چون شب دوازدهم بر آمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

گفت: ای ملک جوانبخت گدای نابینا گفت چون پسر عمّ را با دختر بد انسان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عمّ بس عجب آمد. با او گفتم: ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همی کنی و طعنه همی زنی. عمم گفت: ای فرزند این پسر در خردسالی خواهر خود را دوست می داشت و من او را همیشه نهی می کردم و با خود می گفتم که هنوز طفل است. چون برادر و خواهر هردو بزرگ شدند با هم در آمیختند. چون این را بشنیدم پسر را بیازردم و گفتم از این کارها برحذر باش و کاری مکن که ننگ و بدنامی آورد و تا ابد به سرزنش مردمان گرفتار شویم.

پس دختر را ازو دور و مستور داشتم ولی دختر نیز دوست دار او بود. چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر نهان هم دارم به رهنمونی ابلیس این مکان را ساخته و همه گونه خوردنی در این مکان جمع آورده اند و در آن روزها که من به نخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده‌اند. اما خدایتعالی از کردار ایشان در خشم شده و ایشان را بدینسان که دیدی سوخته است.

پس هردو گریان از نردبان به فراز آمده سنگ بر دریچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گرد سُم اسبان جهان را فرو گرفت. عمّ از حادثه باز پرسید. گفتند وزیر برادرت او را کشته اکنون بدین شهر آمده. چون عمّ تاب مقاومت نداشت به مطاوعت پذیره شد. من با خود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد ناچار زنخ بتراشیدم و جامه ای کهن در بر کرده بقصد دارالسّلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا به خلیفه برساند.
امشب بدین شهر رسیدم به جائی راه نبردم و به حیرت ایستاده بودم که این گدای یک چشم پدید شد. من غریبی خود به او بنمودم او گفت: من نیز غریبم. درین سخن بودیم که آن گدای دیگر برسید و گفت من نیز غریبم. پس با هم یار گشته هر سه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریک شد و پیشرونده مرا بدینجای پر خطر رهنمون گشت. دختر گفت: ازو بند برداشتند و اجازت رفتن بداد. او گفت: تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت.

گدای دویم پیش آمده گفت:

حکایت گدای دوم

ای خاتون من از مادر نابینا نزادم ولی نابینائی من طرفه حکایتی است و آن این است که من پادشاه و پادشاه زاده ام. در ده سالگی قرآن به هفت قرائت خواندم و همه‌ی علوم نیک دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و به این سبب تربیتم از همه کس افزونتر گردید و نام نیکم به زبانها افتاد و آوازه ادیبی و دبیریم گوشزد ملوک اقالیم شد. پس ملک هند مرا بخواست که دختر خود را به من تزویج کند .پدرم کشتی کشتی هدیه های ملوکانه آماده ساخته مرا با تنی چند به کشتی برنشاند. یک ماه کشتی همی راندیم تا به ساحل برسیدیم. خود بر اسب نشسته بار بر هیونان بستیم و همی رفتیم تا اینکه

گردی برخاست.

پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند. چون نیک بدیدیم از راهزنان قبایل عرب بودند که اسبان ختلّی در زیر و نیزه های خطّی در کف داشتند. به ایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و ما نیز سفیریم. گفتند که ما نه در فرمان ملک هند و نه در مملکت او هستیم. پس سواران به ما حمله کردند جمعی را بکشتند و بقیه السیف بگریختند. من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نمی دانستم. به فراز کوهی برشده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسر بردم. پس به زیر آمده همی رفتم تا به شهری آباد رسیدم. از بس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه ام زرد شده بود. به دکان خیاطی رسیده سلام گفتم: با جبین گشاده سلام گفت و از مقصدم باز پرسید. ماجرا بیان کردم. غمین و محزون شد و گفت: ای فرزند حکایت خویشتن با کسی مگو مبادا از این قضیّه با خبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد.

پس خوردنی بیاورد و آن شب را با هم بسر بردیم و تا سه روز بدینسان گذشت. پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری؟ گفتم: مردی حکیمم و همه علوم را نیک دانم. گفت: کالای تو در این شهر نارواست و به علم و کتابت کسی مایل نیست تیشه و ریسمانی بدست آور و با خارکنان به خارکنی مشغول شو وخویشتن به کسی نشناسان که کشته می شوی. پس تیش و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان به صحرا فرساد. من همه روزه پشته هیزم آورده به نیم دینار می فروختم. سالی بدینسان گذشت. روزی به صحرا رفته به جائی برسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان. من تیشه برگرفته پای درختی را همی کندم تا اینکه حلقه مسینه ای پدید شد. خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته ای استوار است. پس حلقه بگرفتم و تخته برداشتم. نردبانی پدید آمد از نردبان به زیر رفتم و از آن در به اندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختری است ماهروی چنانکه شاعر گفته:

بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون

عقیق او بر حیق بهشت شد معجون

چو آهو است دو زلفش بدام ماندراست

که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون

چون دختر را بر من نظر افتاد گفت: تو از جنّیانی یا از آدمیان؟ گفتم: از آدمیان. گفت: بدین مقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست درین مکان هستم روی آدمی زاد ندیده ام؟ گفتم: ای پری روی منّت خدای را که مرا بدینجا رسانید تا بدیدار تو اندوه من ببرد.

هرکجا تو با منی من خوشدلم

گر بود در قعر چاهی منزلم

پس ماجرای خویش بیان کردم. بر احوال من گریان شد و گفت: من نیز دختر پادشاه جزیره آبنوسم. مرا به پسر عمّم به زنی بدادند. در شب زفاف عفریتی مرا از کنار داماد بربود و بدین مکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و به هر ده روزی یکشب بدین مقام آمده در کنار من می خسبد و به من آموخته است که اگر کاری روی دهد به این دو سطری که به قبّه نوشته اند دست بنهم. چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت پدید آید و اکنون چهار روز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد آمد. آیا سر آن داری که پنج روز در نزد من بسر بری و یک روز پیش از آمدن عفریت بیرون روی؟ گفتم: آری منّت پذیر هستم.

پس پری روی فرخناک گشته بر پای خاست و مرا به گرمابه برده جامه برکند. من نیز جامه برکندم. شربتی آورده به من بنوشانید. پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و به حدیث در پیوستیم. پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بخفتم و چون بیدار شدم دیدم پای من همی مالد. پس بنشستیم و به حدیث اندر شدیم. گفت: من بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم، منّت خدای را که ترا بدینجا رسانید.

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی

چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش

چون ابیات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت. آن روز به عیش و طرب بسر بردیم وشب با هم بغنودیم.

شبی که اوّل آن شب سماع بود و سرود

میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

بامداد گفتم: ای شمسه خوبان می خواهم که ترا از اینجا بیرون برم و ترا از آن عفریت برهانم. تبسّمی کرده گفت: عفریت در هر ده شب شبی نزد من می آید و با من می خسبد و نُه شب از آن تو خواهم بود. گفتم: همین ساعت این قبّه بشکنم و این خطی که نوشته اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید و من او را بکشم. چون این بشنید گفت:

چه حاجتست که بدنام خون ما گردی

زمانه ای و سپهری و روزگاری هست

من به سخن او گوش نداشتم و قبه را بشکستم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.